

روزهای پر التهاب به روایت رهبر انقلاب

روزی روزگاری-

تصویرگر: حسین کشتکار

مرور خاطرات روزهای پرتلهاب انقلاب هم برای کسانی که آن روزها را درک کرده‌اند شیرین است و هم برای کسانی که بعد از پیروزی انقلاب به دنیا آمده‌اند شنیدنی تر است. مخصوصاً اگر خاطرات از زبان کسی باشد که خود در فراز و نشیب و جزء به جزء زوایای انقلاب حضور داشته است. ایشان مبارز انقلابی و یار دیروز امام(ره) و سکاندار امروز همان انقلاب است. در ادامه چند خاطره از رهبر معظم انقلاب را می‌خوانید.

روزنامه منتشر می‌کردیم

«من در مدرسه رفاه بودم که مرکز عملیات مربوط به استقبال از امام بود - همین دبستان دخترانه رفاه که در خیابان ایران است که شاید شما آشنا باشید و بدانید- آنجا در یک قسمت، کارهایی را که من عهده‌دار بودم، انجام می‌گرفت؛ دو، سه تا اتاق بود. ما یک روزنامه روزانه منتشر می‌کردیم. در همان روزهای انتظار امام، سه، چهار شماره روزنامه منتشر کردیم. عده‌ای آنجا بودیم که کارهای مربوط به خودمان را انجام می‌دادیم.»

من چای می‌دهم

«ما عضو شورای انقلاب بودیم و بعضی هم در آن وقت، این موضوع را نمی‌دانستند و حتی بعضی از رفقا- مثل مرحوم ربانی شیرازی یا مرحوم ربانی املشی - نمی‌دانستند که ما چند نفر، عضو شورای انقلاب هم هستیم. ما با هم کار می‌کردیم و صحبت دولت هم در میان نبود؛ صحبت همان بیت امام بود که وقتی ایشان وارد می‌شوند، مسئولیت‌هایی پیش خواهد آمد. گفتیم بنشینیم برای این موضوع، یک سازماندهی بکنیم. ساعتی را در عصر

یک روز معین کردیم و رفتیم در اتاقی نشستیم. صحبت از تقسیم مسئولیت‌ها شد و در آنجا گفتم که مسئولیت من این باشد که چای بدهم! همه تعجب کردند. یعنی چه؟ چای؟ گفتم: بله، من چای درست کردن را خوب بلدم. با گفتن این پیشنهاد، جلسه حالی پیدا کرد. می‌شود آدم بگوید که مثلاً قسمت دفتر مراجعات، به عهده من باشد. تنافس و تعارض که نیست. ما می‌خواهیم این مجموعه را با همدیگر اداره کنیم؛ هر جایش هم که قرار گرفتیم، اگر توانستیم کار آنجا را انجام بدهیم، خوب است. این، روحیه من بوده است. البته، آن حرفی که در آنجا زدم، می‌دانستم که کسی من را برای چای ریختن معین نخواهد کرد و نمی‌گذارند که من در آنجا بنشینم و چای بریزم؛ اما واقعاً اگر کار به اینجا می‌رسید که بگویند درست کردن چای به عهده شماست، می‌رفتم عابیم را کنار می‌گذاشتم و آستین‌هایم

را بالا می‌زدم و چای درست می‌کردم. این پیشنهاد، نه تنها برای این بود که چیزی گفته باشم؛ واقعاً برای این کار آماده بودم. من با این روحیه وارد شدم... گفتن این مطالب شاید چندان آسان نباشد و ممکن است حمل بر چیزهای دیگر شود؛ اما واقعاً اعتقاد من این است که برای انقلاب باید اینطوری باشیم.»

(سخنرانی در نهاد ریاست جمهوری، ۱۸ مرداد ۱۳۶۸)

ورود امام من اشک می‌ریختم!

«روز ورود امام البته آن روز ورود ایشان که ما از دانشگاه، که متحصن بودیم در دانشگاه دیگر، می‌رفتیم خدمت امام، توی ماشین من یک وقتی خدمت خود امام هم گفتم همین را. همه خوشحال بودند، می‌خندیدند، بنده از نگرانی بر آنچه که برای امام ممکن است پیش بیاید بی‌اختیار اشک می‌ریختم و نمی‌دانستم که برای امام چی ممکن است پیش بیاید. چون یک تهدیدهایی هم وجود داشت.»

دلم می‌خواست طرف امام بروم. توی فرودگاه همه می‌رفتند طرف امام. من هم خیلی دلم می‌خواست بروم، اما خودم را مانع شدم، بعضی دیگر هم مانع می‌شدم که بروند طرف امام که ایشان را خسته نکنند.

آخر شب - حدود ساعت ۹/۵ یا ۱۰ بود- همه خسته و کوفته، روز سختی را گذرانده بودند و متفرق شدند. من در اتاقی که کار می‌کردم، نشسته بودم و مشغول کاری بودم؛ ناگهان دیدم مثل اینکه صدایی از داخل حیاط می‌آید. صدای گفت‌وگویی می‌آید؛ مثل اینکه کسی آمد، کسی رفت. یا شدم بینم چه خبر است. یک وقت دیدم امام از کوچه، تک و تنها به طرف ساختمان می‌آیند! برای من خیلی جالب و هیجان‌انگیز بود که بعد از سال‌ها ایشان را می‌بینم. ۱۵ سال بود، از وقتی که ایشان را تبعید کرده بودند، ما دیگر ایشان را ندیده بودیم. برای ایشان در طبقه بالا اتاقی معین شده بود به نحوی طرف پله‌ها رفتند تا به اتاق بالا بروند. نزدیک پاگرد پله که رسیدند، برگشتند طرف ما که پای پله‌ها ایستاده بودیم و مشتاقانه به ایشان نگاه می‌کردیم. روی پله‌ها نشستند؛ معلوم شد که خود ایشان هم دلشان نمی‌آید که این ۲۰، ۳۰ نفر آدم را رها کنند و بروند استراحت کنند! روی پله‌ها به قدر شاید پنج دقیقه نشستند و صحبت کردند. حالا دقیقاً یادم نیست چه گفتند. به هر حال، «خسته نباشید» گفتند و امید به آینده دادند؛ بعد هم به اتاق خودشان رفتند و استراحت کردند.» (منبع: دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای)

سجده کردم

«... ناگهان رادیو گفت: اینجا صدای انقلاب اسلامی ایران است و من از ماشین پایین آمدم، روی خیابان افتادم و سجده کردم.»

(مصحاح به خبرنگار صدا و سیما پیرامون خاطرات انقلاب، ۱۱ بهمن ۱۳۶۳)

چنگ را بخوانید



زمان «چنگ» که توسط انتشارات «صهبا» منتشر شده است، کتابی است مناسب رده سنی نوجوان و درباره مبارزات مردم مشهد در انقلاب اسلامی و نقش آیت‌الله خامنه‌ای در رهبری آن مبارزات، خصوصاً تظاهرات نهم و دهم دی‌ماه سال ۵۷. این دو روز مهم در تاریخ مشهد تاکنون کمتر در تاریخ انقلاب مطرح شده است. مضاف بر اینکه روایت این اتفاقات همراه با روایت نقش حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در مبارزات است و نوجوانان را با رهبر خود، بهتر و بیشتر آشنا می‌کند.

من الکی تیر خوردم



شنبه بیست و یکم بهمن ماه بود. تعدادی از مردم شهری که شب گذشته پس از شنیدن خبر درگیری در تهران به خیابان‌ها ریخته بودند و تا صبح مشغول راهپیمایی و شعار دادن در خیابان‌ها بودند، در اولین ساعات آن روز به سوی تهران سرازیر شدند. من، سعید و بهروز هم که از اول صبح به جمعیت تظاهرکننده پیوسته بودیم هر کدام پلاکاردهایی را که شعارهایی روی آن نوشته شده بود، به دست گرفتیم و با جمعیت همراه بودیم. تظاهرات ادامه داشت تا به سهرای آذری رسیدیم. مأموران فرمانداری نظامی جلوی میدان دستور توقف دادند اما مردم اعتنایی نکردند و شعار دادند «ارتش تو بیگانه‌ی، آلت دست شاهی». در همان حال سربازی که لباس نظامی به تن داشت بدون اسلحه از طرف نیروهای گارد به طرف ما آمد و به جمعیت پیوست و مردم که به هیجان آمده بودند، او را بر سر دست گرفتند و شعار دادند: «به گفته خمینی ارتش برادر ماست.» در همین حال صدای شلیک گلوله‌ای بلند شد و چند لحظه بعد از لباس خونین سربازی که بر سر دست مردم بود مشخص شد سرباز تیر خورده و پایش مجروح شده است. معلوم شد نیروهای گارد از ترس نیپوستن دیگر سربازان به تظاهرات او را هدف قرار دادند. چند نفر سعی کردند او را به بیمارستان برسانند. من هم به کمک آنها رفتم و سعی کردم پای سرباز را بگیرم و در حمل سرباز مجروح کمک کنم. در همان حال دوباره صدای شلیک گلوله به گوش رسید و جمعیت همه روی زمین دراز کشیدند. بهروز که کنارم دراز کشیده بود، ناگهان بادیدن من رو به سعید کرد و فریاد زد: ای وای محمد تیر خورده است. من ناباورانه به خودم نگاه کردم اما دردی احساس نکردم. فهمیدم لباسم بر اثر تماس با لباس سرباز خونی شده و باعث شده بهروز فکر کند من هم تیر خورده‌ام. خواستم بگویم تیر نخورده‌ام که چند نفر فوراً به طرفم آمدند و مرا بلند کردند و می‌خواستند مرا به بیمارستان ببرند. من هم مدام می‌گفتم چیزی نیست و سعی کردم بگویم تیر نخورده‌ام اما مردم فکر می‌کردند من به خاطر روحیه دادن می‌گفتم طوری نشده است و همینطور که شعار می‌دادم: «ما به شما گل می‌دیم، شما به ما گلوله» من را به دست گرفته بودند. در همان لحظه ماشینی که عبور می‌کرد با دیدن آن وضع توقف کرد و آن چند نفر مرا سوار کردند و به همراه بهروز و سعید به سمت بیمارستان راه افتادیم. من مدام می‌گفتم چیزی نیست اما سعید و بهروز اشک می‌ریختند و به دلاوری من افتخار می‌کردند. در بیمارستان وقتی لباسم را درآوردند حقیقت ماجرا مشخص شد. وقتی که از بیمارستان بیرون می‌آمدیم، هر سه می‌خندیدیم و شاد بودیم. سعید و بهروز به سر و بدن خونی من و آن ماجرای خندیدن و من برای پیروزی انقلاب می‌خندیدم و غرق شادی بودم. در همان حال صدای رادیو از بلندگوی حیاط به گوش رسید که ارتش اسلحه‌ها را تحویل داده و به مردم پیوسته است.

خاطره تصویری: مشارکت نوجوانان مبارز در انقلاب

